

نخستین ماجراجویی‌های

دراس اسطوره

نویسنده: درید گمل

مترجم: سیدسجاد حامدحیدری



کتابسرای تندیس

Gemmell, David

دیوید گمل

نخستین ماجراجویی‌های دراس اسطوره / نویسنده دیوید گمل، مترجم

سید سجاد حامد حیدری

تهران: کتابسرای تندیس ۱۳۹۷ (۴۷۱ ص)

978-600-182-371-8

The first chronicles of druss the legend عنوان اصلی:

داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰

حامد حیدری، سید سجاد - مترجم

PZ ۳ / گ ۸۲۳ ن ۱۳۹۷

۵۵۹۴۸۹۳

۸۲۳ / ۹۱۴

فروشگاه: تهران خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷ / ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۸۷۹

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری کوچه حسینی راد پلاک ۱۰ واحد ۲

۸۸۹۱۳۰۸۱ - ۸۸۹۱۳۰۱

فروشگاه اینترنتی Instagram: @ketabsaraye_tandis* Tandisbookstore.com

E _ mail: info@ketabsarayetanandis.com* WWW.ketabsarayetanandis.com

نخستین ماجراجویی‌های دراس اسطوره

نویسنده: دیوید گمل

مترجم: سید سجاد حامد حیدری

صفحه آرا: اکرم سرساخت

چاپ اول: بهار ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰

چاپ: غزال

صحافی: نبوت

قیمت: ۶۳۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۳۷۱-۸

ISBN: 978-600-182-371-8

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

مقدمه

مرد پشت بوته‌ها زانو زده و از دید پنهان بود. با چشمان سیاهش مشغول بررسی خت سنگ‌های روبرو و درختان پشت‌شان بود. لباس پشمی حاشیه‌دوزی شده و شلوار کفش چرمی به تن داشت. مرد بلندقد در زیر سایه‌ی درختان عملاً نامرئی بود.

خورشید در آسمان به‌من‌آلودی تانی به روشنی می‌درخشید، رد سم اسبان مربوط به بیش از سه ساعت پیش در شرات از روی آن عبور کرده و رد خود را به جای گذاشته بودند، اما لیه‌ی رد اسبان هنوز محکم بود.

چهل اسب‌سوار، به همراه مقدار زیادی غارت.

شاداک^۱ به میان بوته‌ها عقب رفت و به چوب‌دستی بست که اسبش را بسته بود. گردن بلند اسب را نوازش کرد و غلاف شمشیرش را از روی زین برداشت. آن را به کمرش بست و دو شمشیر کوتاه را بیرون کشید؛ تیغه‌ها از جنس بهترین فولاد واگریایی بودند، شمشیرهایی دولبه. برای لحظه‌ای فکر کرد. سپس تیغه‌ها را غلاف کرد و کمان و تیردان را از روی قاش زین برداشت. کمان از جنس شاخ واگریایی بود، اسلحه‌ای شکاری که قادر به پرتاب تیرهای نیم‌متری تا فاصله‌ی شصت قدمی بود. تیردان پوست آهوئی حاوی بیست تیر بود که به دست خود شاداک ساخته شده بود: پره‌های غاز رنگ‌آمیزی شده به رنگ قرمز و زرد و پیکان‌هایی از جنس آهن که خاردار نبود تا بیرون کشیدن آن از بدن مقتول آسان باشد. شاداک به

سرعت کمان را زه انداخت و تیری در آن گذاشت. سپس تیردان را روی شانه‌اش انداخت و با احتیاط به مسیر بازگشت.

آیا آن‌ها برای خود عقب‌دار گذاشته بودند؟ بعید بود، زیرا سربازان درنای تا پنجاه مایلی این مناطق حضور نداشتند.

اما شاداک مردی محتاط بود و کولان^۱ را خوب می‌شناخت. با تصور کردن چهره‌ی خندان و آن چشمان سنگدل و تمسخرگر عصبی شد. به خود گفت: «عصبی نباش». اما سخت بود؛ به طرز جانگدازی سخت.

به خرد یاد آوری کرد، انسان عصبانی همیشه مرتکب خطا می‌شود. شکارچی باید همچون آن سرد باشد.

بدون این‌ها هیچ‌گونه سروصدا جلو رفت. تخته‌سنگی مرتفع در سمت راستش از زمین سر برآورده بود و کمی آن‌طرف‌تر به سمت چپ تعدادی تخته‌سنگ کوچک‌تر پراکنده شده بودند که از نفاذ باز، بیشتر از دو متر نبود. شاداک نفس عمیقی کشید و از مخفیگاهش بیرون آمد.

از پشت تخته‌سنگ بزرگ‌تر مردی بیرون آمد، کمان در دستش آماده‌ی پرتاب بود. شاداک روی زانوانش نشست و تیر مهاجمش از بالای سرش عبور کرد. کمان‌دار سعی کرد به پشت تخته‌سنگ بازگردد، اما همین که قدمی برداشت شاداک تیری را رها کرد که در گلوی کمان‌دار جای گرفت و از پشت سرش بیرون زد.

مهاجم دیگری جلو دوید، این بار از سمت راست شاداک که فرصتی برای گذاشتن تیر دومی در کمان نداشت، کمان را به صورت مهاجم کوید. مهاجم سکندری خورد، شاداک کمان را انداخت و دو شمشیر کوتاه‌ش را کشید؛ با ضربه‌ای قوسی گلوی مهاجم را شکافت. دو مهاجم دیگر از پشت تخته‌سنگ‌ها بیرون آمدند و شاداک قدمی جلو گذاشت تا با آن‌ها روبرو شود. هر دو مرد زره‌سینه‌ی آهنی به تن داشتند و گلو و سرشان با جوشن فلزی محافظت می‌شد، هر دو شمشیرهای خمیده در دست داشتند.

اولین جنگجو که مردی بلندقد و چهارشانه بود، فریاد زد: «به این راحتی نمی میری، حرومزاده!»

سپس با شناختن شمشیرزنی که به سویش می شتافت چشمانش را باریک کرد. وحشت جایگزین شهوت جنگ شد، اما او آن قدر به شاداک نزدیک بود که فرصتی برای عقب نشینی نداشت و با شمشیر خمیده اش ضربه ای ناشیانه روانه ی دشمنش کرد. شاداک به آسانی ضربه را دفع کرد و شمشیر دومش را در دهان مرد و استخوان های گلویش جای داد. همین که شمشیرزن اول جان داد، دومین جنگجو عقب کشید.

باستانی لرزان و صدایی وحشت زده گفت: «نمی دونستیم تو هستی، قسم می خورم.»

شاداک به نیکی گفت: «حالا می دونی.»
به محض آنکه شاداک شمشیرهایش را غلاف کرد و به سمت کمانش حرکت کرد، مرد بدون گفتن دامه ای دیگر برگشت و به سمت درخت ها دوید. شاداک تیری در کمان گذاشت و زه اکساید^۱ تیر به پرواز درآمد و در ران مرد جای گرفت. مرد فریادی کشید و زمین خورد. شاداک به سمت او رفت، مرد به پشتش چرخید و شمشیرش را انداخت.

التماس کرد: «التماست می کنم... رحم داشته باش... من رو نکش!»
شاداک گفت: «شماها تو کوریالیس^۲ که رحم نداشتین؛ اما بهم بگو کولان داره کجا می ره تا بذارم زنده بمونی.»

گرگی در دوردست زوزه کشید. زوزه ای دیگر پاسخش را داد. و یکی دیگر. مرد گفت: «یه روستا هست... بیست مایلی جنوب شرق چشمانش را به شمشیر کوتاهی که در دست شاداک بود دوخته بود: «چند روز پیش بررسیش کردیم. زن های جوون زیادی داره. کولان و هریب کا^۳ می خوان زن ها رو برده بگیرن و به ماشراپور^۳ ببرن.»

1. Corialis

2. Harib Ka

3. Mashrapur

شاداک گفت: «حرفت رو باور می‌کنم.»

مرد مجروح گفت: «پس می‌ذاری زنده بمونم، مگه نه؟»

شاداک که از ضعف مرد حالش به هم خورده بود، گفت: «من همیشه پای حرفم هستم.» سپس دستش را دراز کرد و تیر را از ران مرد بیرون کشید. خون از زخم جاری شد و مرد مجروح ناله کرد. شاداک تیر را با شئل مرد تمیز کرد، سپس ایستاد و به سمت جسد اولین مردی که کشته بود، رفت. کنار جسد زانو زد، تیر را بیرون کشید و سپس به جایی رفت که مهاجمان اسب‌هایشان را بسته بودند. روی اولین اسب سوار شد و بقیه را به پایین مسیر - به سمت جایی که اسب خودش را بسته بود - هدایت کرد.

مرد مجروح فریاد زد: «پس من چی؟»

شاداک روی اسب سوار شد و به تیرهای پراکنده و بشنه‌ها کرد: «سعی کن از گرگ‌ها دور بمونی. تا وقتی هوا تاریک بشه یکه تیری خون به مشام‌تون رسیده.»
«برام یه اسب بذار! محض رزای گذشت!»
شاداک گفت: «من آدم باگدسی نیستم.»
و به سمت جنوب شرق و کوه‌های سردست راند.